

صفحه ۶

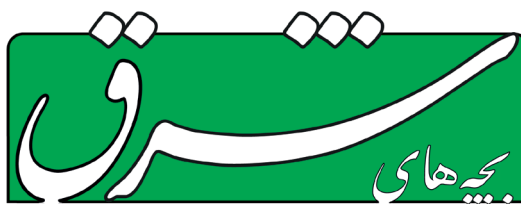
داستان | آدرس کوه قاف

صفحه ۴

کمیک | به تعداد انگشتان یک دست!

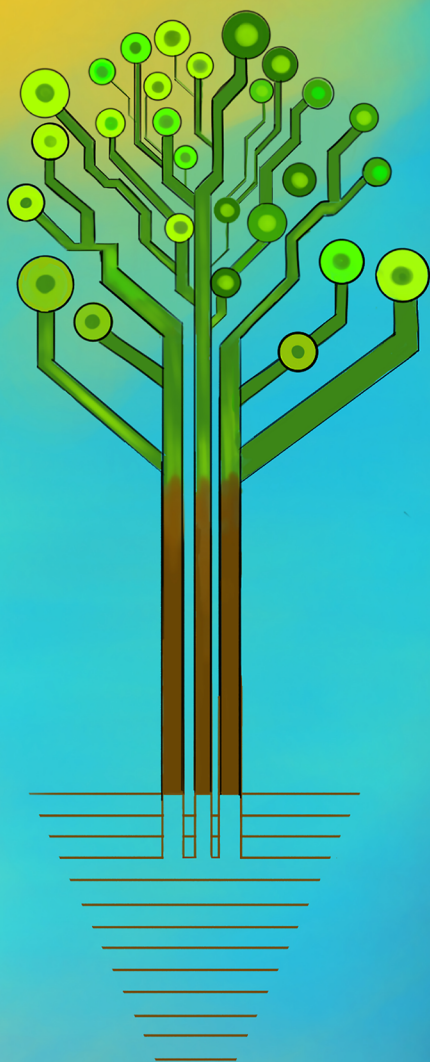
صفحه ۷

تازه‌ها | به دنیای حیوانات باغ وحش خوشی آمدید!



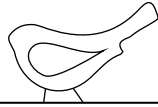
ویژنامه کودک و نوجوان نوروز ۱۴۰۲

ما منتظر بهاریم!



طرح جلد
عسل جعفری

بچه‌های شرق با مشارکت کودکان
و نوجوانان ایران منتشر می‌شود



ساز زندگی

سلام آشنای من!

بهار را

عزیز، می‌فرستمش برای تو

مراقب تمام خنده‌ها و گریه‌هاش باش

اگر نسیمی از کنار او

به قصد ریزش شکوفه‌ها

عبور کرد

به او بگو برو

که چشمه‌ها

همیشه از نگاه این بهار جاری است

بگو به او

ترانه‌ی پرنده‌های دور را

برای تو

رسانده است

و این بهار ساز زندگی برای توست

به ساز او

برقص!

پرنده در خیال توست

کوچه‌ها معطرند

شاخه‌ها هنوز هم پر از شکوفه‌اند

گر چه عید نیست

گر چه مانده تا بهار

گر چه برف‌ها نشسته روی شانه‌های تو، ولی

یک بهار

در خیال توست

یک پرنده نیز

روی شاخه‌ی بلند آن نشسته است

ذهن تو

پر از

ترانه است.

شعر | صدیقه اسماعیل‌لو

ناجی

داستان | سودا میزبانی ایرانق

نمی‌خواهم داستان را با یکی بود یکی نبود شروع کنم، پس می‌گویم: گنجشکک اشی مشی بی‌توجه به ازدحام موجودات یک سر و دو گوش کنار جوی آب نشست، آن نوک تیره رنگش را تکان داد و گفت: «سلام! مزاحم شدم؟» جوی روان، آرام موج‌های کوچکش را به معنای نه تکان داد، گنجشکک ادامه داد: «ازت یه خواهشی دارم می‌شه برام از سه فصلی که گذرانیدی بگی؟ بگو که می‌خوام برگ به برگ درخت‌های این خیابون رو از حرف‌های تو امسال نو کنم». جوی آب نگاهی خسته به شوق جوانی گنجشکک انداخت و گفت: «جوونک تو اگه بخوای از من بنویسی برگ درخت‌های جنگل هم تموم میشه» جریان کوچک آب را ثابت نگه داشت و چشم‌هایش را بست به امید آرامش، اما آرامش زمانی که حرف گذشت‌اش وسط کشیده شده بود بی‌معنی بود. گذشته‌ها گذشته، اما نمی‌دانست چرا هر وقت می‌گفتند از گذشته‌ها بگو او می‌ترسید از بازگو کردن آن کابوس.

تابستان

صدای جمعیت حالش را بدتر می‌کرد هر لحظه بیشتر شبیه زباله‌دانی می‌شد، خشک بود سرتاسر خشک بود، فقط حال الان‌اش در کلمه‌ی خشکی خلاصه می‌شد، حس مرگ داشت، از داغی نور آفتاب به تنگ آمده بود. تابستان نفرین شده، آن جوی آب را، بیش‌تر به سطل زباله‌ای تبدیل کرده بود، تجریش پر شد بود از آدم‌هایی که او را سریع‌تر به آخر عمر خود نزدیک می‌کردند.

چرا او اینجا بود چرا از بین این همه سرنوشت جوی آب بودن را برای او گذاشتند؟ خسته بود، تشنه بود، خشک بود بلوک‌های تنش از شدت تابش نور خورشید می‌سوخت انگار در جهنمی بود که خودش انتخاب کرده. دلش قبلاً به گریه‌ی مادری خوش بود که فرزندهایش را در همین جوی خشک شده پناه داده بود اما حالا به هفته نرسیده جنازه‌ای در سطل آشغال بو گرفته و بچه‌های کوچکش دارند تلف می‌شوند. از این

تابستان نفرین شده متنفر بود نمی‌دانست برای مرثیه خواندن کلاغ اشک بریزد یا از آدم‌هایی که آن‌ها را به این روز انداختند متنفر شود. می‌خواست اشک بریزد حتی اشکی هم برای ریختن نداشت. جوی آب در نیمه‌های مرداد مرگ را به چشم خود دید.

پاییز

انگار بعد از آن تابستان لعنت شده این بار باید مخزن برگ‌های خشک شده‌ی پاییزی شوم. لااقل این بار شاید اوضاع بهتر باشد، تلف شدن بچه گربه‌ها را نمی‌بینم. هر از چند گاهی هم باران سر و صورتم را سامان می‌دهد. چند روز پیش یک لیلی و مجنون دیدم عشق‌شان چقدر زیبا بود. چنان زیر باران قدم می‌زدند که انگار آب مقدسی از آسمان می‌بارد. گلبرگ‌های بهاری بود، زیبا بود، سرمای پاییزی که بلوک‌های سوخته از آفتاب تابستان‌ام را خنک می‌کرد، پرسیدنی بود. به سیلی از برگ‌های نارنجی و قهوه‌ای نگاه کردم، پاییز پادشاه رنگ‌ها بود، و من پر از برگ‌های زیبا بودم، اما هنوز تنم خسته بود.

زمستان

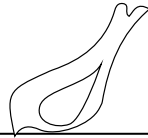
هنوز با برگ‌های پاییزی خداحافظی نکرده بودم که دانه‌های سفید برف تنم را به زیبایی پوشاند. اما نه برای منی که در خستگی موج می‌زدم و در حسرت داشتن جریان آبی کوچک غرق رویا می‌شدم. بلوک‌هایم در سرمای زمستان یخ زدند و مردم رهگذر به راحتی مرا به زباله دانی تبدیل کردند. دوست‌های کوچکم در مقابل چشمانم تلف شدند و آرزوی آرامش مانند حسرتی در دلم به جا ماند. نمی‌دانم چرا برای لغزنده بودنم مرا لعنت میکنند؟ اما خب نمی‌دانند که من از رفتار تک‌تک آن هیولاهای نگرانم و با وجب به وجبم به کف کفش کثیف و ترسناک آن موجودات نگاه می‌کنم.

از سرمایی که در وجودم دارم متنفرم. از آب کثیفی که در من جریان دارد متنفرم. من از لحظه لحظه‌ی زندگی سرد و بی‌روح متنفرم.

بهار

گنجشکک با تعجب به سکوت جوی آب نگاه کرد و آرام گفت: «چی شده؟ به من هم نمی‌خواهی بگویی؟» جوی آرام، با صدایی از سر آرامش گفت: «گفتم،





ولی فکر کنم نشنیدی»
 گنجشک با صدایی متعجب گفت: «چی؟ تو فقط کتابی پر شده از سکوت تحویلم دادی»
 جوی آرام و قدیمی میدان تجریش پاسخ داد: «بنویس بهارم رسیده، ناجی روزهای سخت من رسیده، بنویس من ماه تابان شب‌های تارم را پیدا کردم، بنویس دارم تک تک حسرت‌هام رو زندگی می‌کنم و این بار با خوشحالی برگ‌های درخت‌های تازه سبز شده رو با صدای قشنگت پر کن از عشق، از عشقی که به بهارم دارم، بخوان و بگو جوی آب عاشق بهارش بود. برای دیدن بهارش زیر آفتاب داغ تابستان سوخت. توی پاییز پر شد از غم عشاق شهرش. با تمام وجودش تو سرمای زمستان یخ زد تا برسه به بهارش، شکوفه‌های گیلاسش. گنجشک عزیزم، برو سر سفره‌ی هفت سین برای همه بخون، با عشق بخون، بهار اومده و جوی آب داره لبخند می‌زنه چون معشوقش داره زندگی را از نو بهش یاد میده.
 برو و با صدای زیبایت در تک تک خونه‌های مردم سرزمینم را بزن و بگو عشق رسیدن به بهارامسال بهترین ناجی و امید زندگی من است.»



تصویرگری آوا درویش

باران و بهار

داستانک | شراره هاشم دباغیان

می‌بندد. خوب گوش می‌کند. گنجشک‌ها روی شاخه‌ی درخت سیب جیک جیک می‌کنند. صدای چهچه بلبل و فنجهایی که آقای همسایه قفسشان را توی بالکن گذاشته شنیده می‌شود. باران توی دفترش می‌نویسد:
 ۳. وقتی بهار می‌آید پرنده‌ها بلند بلند آواز می‌خوانند.

باران روی پله می‌نشیند و یک نفس عمیق می‌کشد. بو می‌کشد و بو می‌کشد. هوا پر از بوی گل‌ها و خاک خیس است. باران در دفتر می‌نویسد:
 ۴. در بهار هوا بوی گل و خاک خیس می‌دهد.

همان موقع مامان لیلا با یک کاسه چغاله بادام سر و کله اش پیدا می‌شود. باران می‌گوید من مزه‌ی چغاله را فراموش کرده‌ام. مامان لیلا می‌خندد و جواب می‌دهد: «معلوم است!

مامان لیلا به باران می‌گوید: برو توی حیاط و بهار را پیدا کن.
 باران تند تند از پله ها پایین می‌رود. وسط حیاط می‌ایستد و دنبال بهار می‌گردد.
 با چشم‌های سیاه درشتش به باغچه نگاه می‌کند. گل‌های لاله زرد و سرخ و بنفشه‌های بنفش و زرد، و سبزه‌ها و برگ‌های روی شاخه‌ها را می‌بیند. توی دفترش می‌نویسد:
 ۱. بهار که آمد گل‌ها و برگ‌ها و سبزه‌های توی باغچه هم آمدند.

بعد دفترچه را روی پله می‌گذارد و با دست‌هایش به خاک باغچه، تنه‌ی درخت سیب و گلبرگ‌های گل لاله و بنفشه دست می‌کشد. دفتر را بر می‌دارد و می‌نویسد:
 ۲. بهار که آمد خاک، خیس و گرم شد. گلبرگ‌های گل‌ها و برگ‌های درختان خیس و نرم و نازک هستند.
 باران وسط حیاط می‌ایستد. چشم‌هایش را

آخر چغاله فقط در بهار پیدا می‌شود». حالا دهانت را باز کن و چغاله بادام را مزه کن. باران دهانش را باز می‌کند و آرام آرام چغاله را می‌جوید. دفتر را بر می‌دارد و می‌نویسد:
 ۵. در بهار چغاله بادام ترش و خوشمزه پیدا می‌شود.

باران چیزهایی را که نوشته دوباره می‌خواند. مدادش را برمی‌دارد و می‌نویسد:

بهار زیبا است.

بهار بوی خوب خاک و گل‌هاست.

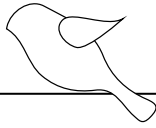
رنگ قرمز و سبزو نارنجی و بنفش گل‌هاست.

بهار خاک گرم و خیس و برگ‌های نرم درخت‌ها است.

بهار مزه ترش چغاله است.

من بهار را دوست دارم.

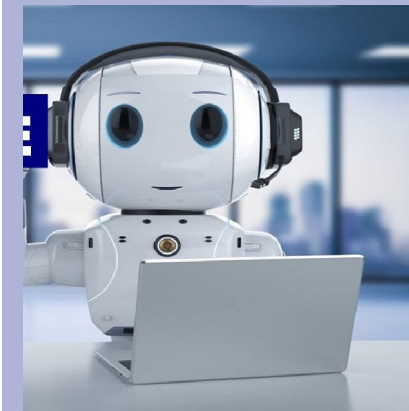
باران به مامان لیلا نگاه می‌کند دوباره دهانش را باز می‌کند تا مزه‌ی چغاله‌ی ترش دیگری را روی زبانش احساس کند.



به تعداد انگشتان یک دست!

داستان تصویری | مهران حق‌شناس





ربات‌ها رقیب انسان می‌شوند!

انتظار ما به مکانی برای رقابت میان انسان و ربات‌های ساخت بشر تبدیل می‌شود، اتفاقی که برای سال‌ها سوژه فیلم‌های جذاب سینمایی در دنیا بود و امروز در واقعیت یک قدم تا تحقق آن فاصله داریم.

چت‌جی‌پی‌تی ربات هوشمند و پاسخگویی است که تا به این جای کار به‌خوبی از عهده پاسخگویی به سوالات چالش برانگیز انسان‌ها برآمده است. این ربات این قابلیت را دارد که پاسخ‌های خود را به شکلی منطقی و باورپذیر ارائه کند.

البته این ویژگی به نوعی جزو معایب این هوش مصنوعی نیز تلقی می‌شود؛ چرا که تمامی پاسخ‌های این ربات صحیح نیست، اما نحوه پاسخگویی مطمئن این ربات می‌تواند

اگر به دنیای دیجیتال و هوش مصنوعی علاقه‌مند باشید، حتماً نام Chat GPT به گوش‌تان آشناست؛ رباتی با توانایی پاسخگویی هوشمند در بسیاری از حوزه‌ها از جمله ریاضی، فیزیک، اطلاعات عمومی و... در واقع چت‌جی‌پی‌تی رباتی با قابلیت تجزیه و تحلیل و توان پاسخگویی به مسائل پیچیده است که هر انسانی توان یافتن پاسخ آن را ندارد. از شگفتی‌های زندگی در قرن بیست و یک، تحقق ساخت ربات هوشمندی است که نه تنها از نظر حافظه بر انسان برتری دارد که در بسیاری موارد در زمینه تجزیه و تحلیل داده‌ها نیز یک قدم از خالق خود پرافراتر گذاشته است.

به این ترتیب دنیا با سرعتی فزاینده از حد

شما را گمراه کند. بنابراین تولید محتوای نادرست اما باورپذیر تبدیل به یکی از مهم‌ترین ایرادات این ربات هوشمند شده است، ایرادی که در صورت عدم رفع آن در فرایند تکامل، می‌تواند چالش‌های جدی را رقم بزند.

آدرس کوه قاف

داستان آرینا حکیمزاده

بازار سنتی بابلسر از همیشه شلوغ‌تر بود. آمدن مسافره‌های عید در کنار جنب و جوش مسخره مردم، شهر را از همیشه شلوغ‌تر کرده بود. هرچند این نظر ترلان بود.

ترلان هودی بنفش همیشگی‌اش را پوشیده بود، درهممانی پدرش تأکید داشت که این هودی را از آلمان خریده و گه‌گاه هم اغراق‌های ریزی می‌کرد که می‌شد آن را به اخلاق پدران‌اش نسبت داد. اگر می‌خواست صادق باشد او اکثر چیزها را درباره تفکرات عجیب باقی آدم‌ها نمی‌دانست. بقیه می‌گفتند ترلان منزوی است اما ترلان فکر می‌کرد نشست و برخاست با آدم بزرگ‌هایی که درکی از او ندارند سخت‌تر است.

حالا هم مادر برخلاف خواسته‌ی قلبی‌اش مجبورش کرده بود که به این‌جا بیاید. هوا ابری بود و باران نرم‌تر از آن چیزی که حس شود می‌بارید. بوی سنبل با رطوبت هوا مخلوط شده و چاشنی‌اش بوی سیاه دانه و اسپندی بود که مغازه‌دارها

جلوی در مغازه چیده بودند. ماهی‌های قرمز مانند گلبرگ‌های شقایق در هر مغازه پراکنده بودند. آدم‌های متفاوت با دوستان یا خانواده‌شان از کنار ترلان رد می‌شدند و گاه ناخواسته به او تنه می‌زدند، گویی ترلان روحی است که کسی توانایی دیدن آن را ندارد اما تمام آن آدم‌ها با تمام تفاوت‌هایشان درباره‌ی چیز مشترکی به اسم نوروز صحبت می‌کردند. جشنی دو هفته‌ای که تمام مزایایش در مدرسه نرفتن خلاصه می‌شد.

ترلان داشت به آدم‌ها نگاه می‌کرد که مادرش توقف کرد و با مهربانی سرش را به سمت ترلان چرخاند: «نمی‌آی داخل مغازه عزیزم؟ شاید چیزی برای خودت پیدا کردی.» ترلان سرش را به علامت منفی تکان داد. مادر با ناامیدی لیخند زد و رفت. ترلان روی نزدیک‌ترین نیمکت نشست و هدستش را درآورد و روی گوشش گذاشت و به مردم خیره شد. هنوز برای مردم همان روح نامرئی بود که در برابر نوروز جذابیتی برایشان نداشت. در افکارش غرق شده بود که ناگهان پیرمردی که انگار از قرن ۵ هجری ظاهر شده بود شروع به صحبت کرد. ترلان دلش به حال پیرمرد سوخت زیرا نمی‌دانست که ترلان نمی‌شنود. چند لحظه بعد ترلان

هدستش را درآورد. پیرمرد با خشنودی غیر قابل انتظاری گفت: «سلام دخترم! باباجان می‌تونسی این آدرسی که من می‌خواهم را روی این نقشه‌ی گوشه‌ی بزنی شاید راهی رو که می‌خوام پیدا کنم.»

ترلان گوشه‌ی را گرفت و پرسید: «کجا می‌خواید برید؟» پیرمرد با قیافه‌ی متعجب بادی به غیب انداخت و گفت: «کوه قاف!» ترلان با صدایی جیغ مانند گفت: «چی؟» پیرمرد نشست کنار ترلان و سرش را پایین انداخت.

می‌خوام دوباره قبل از اینکه دیر بشه برم ننه سرما رو ببینم اما اونقدر شهرها تغییر کردن که حتی کوه‌ها هم گم می‌شن. بعد سمنویی از کیسه‌اش در آورد و به سمت ترلان گرفت.

سمنو میزنی؟

ترلان سرش را به علامت منفی تکان داد و پایین انداخت و در کمال تعجب دید که زیر پای پیرمرد چمن و گل سبز شده!

شما عمو نوروزید؟

پ نه پ! به نظرت تنها عاشق ننه سرما کیه؟

ترلان سری تکان داد.

اون نقشه آدرس کوه قاف نداره.

عمو نوروز با تعجب پرسید: چرا؟

چون دیگه کسی بهش باور نداره.

ولی تو باور داری نه؟

ترلان آرام سرش را به علامت بله تکان داد. اشک ذوق در چشم‌های عمو نوروز جمع شد و گفت:

ننه سرما همیشه می‌گفت نوروز جان! آخر و آخر کار پیروزی مال اون کساییه که باورشون رو از دست ندادند.

ولبخند زد. ترلان هم در جواب لیخند کوچکی زد. همین موقع مادرش صدایش زد. ترلان رویش را به طرف عمو نوروز کرد و گفت:

«من بر می‌گردم.»

مادرش چند پلاستیک از خریده‌ها را دست او داد. با خوشحالی به طرف نیمکت برگشت. عمو نوروز رفته بود اما گل سنبلی به رنگ هودی به جایش بود.

ترلان نمی‌دانست اما

سنبل نماد امیدواری و

باور به شروعی بهتر بود.



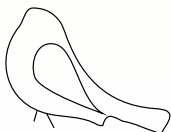
تصویرگری آوا درویش



به دنیای حیوانات باغ وحش خوش آمدید

به لطف فعالیت‌های فکری نگهبانان باغ وحش خلاق، حیوانات اسیر در سرتاسر جهان می‌توانند زندگی وحشی را در حین تفریح تجربه کنند. با غنی‌سازی تماسی و سرگرمی‌ها رفتارهای طبیعی را تشویق می‌کنند که به حفظ آمادگی جسمانی و سرگرمی موجودات کمک می‌کند. بیایید با هم نگاهی به این فعالیت‌ها بیاندازیم.

دیگری از حیوانات برای نقاشی مناسب تشخیص داده می‌شدند. اما اینک می‌دانیم که این پاندا واقعا نقاش ماهری است. پاندای قرمز انگشت شست و همچنین استخوان مچ بزرگی دارد که به او کمک می‌کند تا چوب بامبو را بگیرد. پاندهای قرمز، در کوه‌های نیپال، میانمار و چین مرکزی زندگی می‌کنند، بازیگوش و کنجکاو هستند، و همین باعث می‌شود آنها بیشتر از بسیاری از حیوانات دیگر برای امتحان فعالیت‌های جدید مشتاق باشند. این حیوانات از هنر خود برای به دست آوردن غذا استفاده می‌کنند. یکی از نگهبانان می‌گوید: «گاهی اوقات حیوان نقاشی را متوقف می‌کرد و تا زمانی که به او میان‌وعده نمی‌دادیم، دوباره شروع نمی‌کرد».



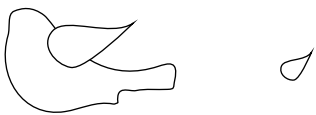
دیگری نیز دارند. آنها بر روی سکوهای شناور می‌نشینند و مانند استراحت پنگوئن‌های وحشی بر روی یخ، استراحت می‌کنند. پنگوئن‌ها همچنین از سرسره‌های آبی برای بازی و تفریح استفاده می‌کنند. اما همچنان تعقیب کردن حباب‌ها محبوب‌ترین فعالیت آنهاست. برخی از آنها همه‌ی حباب‌ها را برای خود می‌خواهند و با سایرین بر سر به دست آوردن آن می‌جنگند. این جاست که نگهبان تصمیم می‌گیرد بازی حباب‌ها را تمام کند.

نقاشی پاندا، باغ وحش سیراکوز

وقتی پاندای قرمز نقاشی می‌کند خودش بیشتر از یک بوم نقاشی، رنگی می‌شود. تا پیش از این گونه‌های

ترکیدن حباب‌ها، باغ وحش ادینبورگ

هنگامی که نگهبانان باغ وحش ادینبورگ در اسکاتلند، دستگاه حباب‌زن را در محوطه پنگوئن‌ها روشن می‌کنند، بلافاصله ده‌ها پنگوئن دست به کار می‌شوند تا آنها را شکار کنند. حباب‌ها شبیه ماهی‌هایی درخشان و کوچک هستند اما فهمیدن این که حباب‌ها واقعا غذا نیستند، هیچ پنگوئنی را ناراحت نمی‌کند. آنها از تماشای حباب‌های شناور در هوا سیر نمی‌شوند و سپس سعی می‌کنند با منقارشان به حباب‌ها ضربه بزنند. گاهی اوقات پنگوئن‌ها چنان هیجان زده می‌شوند که صدایی شبیه حیوانات وحشی تولید می‌کنند. پنگوئن‌های باغ وحش ادینبورگ سرگرمی‌های



آش ابودردا

داستان فرزانه رحمانی



تصویرگری زینب پیرایش

مادرجون نشسته بود پای تخت آقا جون و آن دستش را که انگشتر عقیق داشت، گرفته بود توی دستش. آقا جون کمی چشم‌هایش را باز کرد و لبخند کم جانی روی لب‌هایش نشست. مادرجون دست کرد لای موهای سپیدش و گفت: میرزا یحیی گفته برات آش ابودردا درست کنم. سپردم به مصطفی و دوست‌هاش که امشب برونند قاشق زنی برای گرفتن بُنشن. از خونه‌ی ما تا خونه‌ی سرهنگ آژنگ می‌شود هفت تا خونه. به اکبرداداش هم سپردم بره مغازه‌ی خود میرزا یحیی برای گرفتن سبزی و آرد. گفتیم: حالا چرا این همه راه دور؟ نمی‌شد از همین سرکوچه‌ای بخریم؟ کی حال داره بره تا محله‌ی قدیمی.

مادر جون که تازه متوجه‌ی من شده بود، گفت: باید مغازه‌اش رو به قبله باشه، این مغازه‌ها رو نمی‌دونم ولی از میرزا یحیی مطمئنم. مامان سینی چایی را گذاشت کنار پای مادر جون. عطر چایی هل‌دارش اتاق را پر کرد. در قندان را برداشت و از مادرجون پرسید: برای زن میرزا یحیی هم شما آش ابودردا یختی، درسته؟ مادر جون سر تکان داد. گفتیم: آش چی؟ مامان گفت: آش ابودردا! گفتیم: ابودردا یعنی چی؟ مادر جون گفت: یه رسم قدیمی ست مادر! شب چهارشنبه سوری برای سلامتی و عافیت و پیدا کردن سررشته‌ی کار در سال نو این آش رو می‌پختند.

آن وقت‌ها مادرم خمیر آرد درست می‌کرد و با چاقو آن را به شکل نوارهای باریک می‌پرید؛ چنان یک دست و باریک که اگر می‌دیدید فکر می‌کردی از کارخانه بیرون آمده. بعد رشته‌های بریده‌ی خمیر را پهن می‌کرد روی پارچه تا در هوای آزاد خشک شود. بعد به من و دوست‌هام اجازه می‌داد تا آدامک‌های خمیری کوچک درست کنیم. گفتیم: چه بامزه، می‌شه من و دوست‌هام هم درست کنیم؟ مامان گفت: ما رشته‌ی آماده داریم. مادرجون قلیبی از چای‌اش را سرکشید و

گفت: ولی باید آدامک خمیری درست کنیم. برو دوست‌ها رو خبر کن تا اکبر داداش آرد رو میاره.

من، مادرجون، ملیحه، زهرا، نسرین، شراره و آسیه نشسته بودیم دور هم و آدامک‌های خمیری می‌ساختیم. آدامک آسیه از همه قشنگ‌تر بود. دو تا گیس بافته‌ی بلند شبیه خودش داشت. آدامک مادرجون اما شبیه آقا جون بود. نسرین پرسید: چرا پیرمرد درست کردین؟ مادرجون دستی به آدامک کشید و گفت: از قدیم گفتن آدامک آش ابودردا خوراک پرنده است تا درد و بالای مرض رو با خودش ببرد و به آقا جون نگاه کرد. آسیه آدامکش را خراب کرد یکی ساخت شکل آدامک مادرجون. مامان که دید بغض کرد. شراره گفت: پس این آش کی آماده می‌شه؟ مامان گفت: هر وقت بُنشن‌اش بیزه. زهرا پرسید: بُنشن دیگه چیه؟

مادرجون گفت: به دانه‌های گیاهی می‌گویند بُنشن. همه چیز آش ابودردا باید از گیاه باشه مثل دانه که از دل زمین جوانه می‌زنه، شادی و سلامتی هم با خوردن آش ابودردا زاییده می‌شه.

مصطفی با سر و صورت خاکی آمد و نشست کنار

سفره. حسابی برای درست کردن آتش بزرگ توی کوچه زحمت کشیده بود. تا نشست فریاد زد: امیر، جواد! بیاین اینجا. خواستم سربه سرش بگذارم، گفتیم: نه از صبح تا الان پای اجاق بودی که حالا زودتر از بقیه هم اومدی نشستی؟ یکی از قاشق‌ها را برداشت و برد بالای سرش: شیطونه می‌گه همچین بزنش نفهمی از کجا خورده؟ لابد تو و رفیق‌ها بودین دیشب چادر به سر رفتید قاشق زنی برای گرفتن یک کاسه بُنشن؟

یاد قیافه‌ی دیشبش در چادر مادرجون افتادم و خنده‌ام گرفت. مادرجون کاسه بزرگ آش را گذاشت توی سفره، گفت: خونه قدیمی بودیم الان همه همسایه‌ها پای سفره بودند. حالا زودتر آش‌تون رو بخورید، باید هفت تا خونه رو آش بدین. بسپردید بهشون آدامک‌های توی آش رو بیندازند برای پرنده‌ها، بگو برای سلامتی آقا جونم.

می‌نشینیم دور سفره. مادرجون سرش را رو به آسمان می‌گیرد و زیر لب چیزی می‌گوید. مامان می‌گوید: برای سلامتی آقا جون دعا کنید. بلند می‌شوم و کاسه‌ی آشم را می‌برم کنار آقا جون. کمی از آش را می‌گذارم توی دهان‌ش. آقا جون لبخند می‌زند و آرام می‌گوید: نوروز داره می‌آد.